

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

سید هاشم سدید

۱۰/۱۲/۳۱

مردی در قطار

کمی بیشتر از نیم ساعت بود که بدون وقفه حرف می زد. خلاف سن و سالش صدایش خیلی پرتوان و رسا و شفاف بود. چهره اش، با پوست روشن و سفید و مو های ماش و برنج، خیلی جذاب بود. قدی نسبتاً بلند داشت. چشمانش از زیر عینک های زره بینی اش کمی درشت تر به نظر می رسید، اما به هیچ وجه از جذابیت وی نمی کاست. شاید در حدود هشتاد بوده باشد. آنگونه که دوستان می گفتند هیچ وقت در مورد سن خود به کسی چیزی نمی گفت. اگر کسی سن و سالش را می پرسید، همیشه با خنده ای که هزار ها غم در پرده دارد، می گفت: " شاید پنجاه - پنجاه و یک ساله باشم."

در باره غم و اندوهش هم چیزی به کسی نمی گفت؛ نمی گفت که چه چیزی او را در زندگی اینقدر آزار می داد. در مجالس کمتر صحبت می کرد. ولی شنونده خوبی بود. سخنان دیگران را به دقت فوق العاده می شنید. وقتی از صحبتی خوشش نمی آمد، دسته عصایش را در حالی که نوک آن را به زمین می گذاشت در میان دو کف دو دستش می گرفت و می فشرد، گاهی با چنان قوت که کف دستان و نوک پنجه هایش سرخ می شدند، ولی هیچ چیزی نمی گفت؛ مگر این که ازش چیزی بپرسند یا نظرش را در موردی جویا شوند. وقتی از صحبتی لذت می برد چشمانش برق می زدند و بر لبان باریک و خوش ریختش نشانه های از خوشی و رضایت ظاهر می شد و گاهی - تنها وقتی که از صحبتی بسیار زیاد حظ می برد - به آهستگی سرش را به علامت تأیید و تصدیق شور می داد. عادت نداشت در باره خود زیاد حرف بزند. از قرار معلوم غیر از زنش کسی را نداشت. هر دو با هم زندگی دوستانه و آرامی داشتند. یک دیگر را می فهمیدند و به یک دیگر گذشته از این که به هم خیلی علاقه داشتند، احترام می گذاشتند.

این دومین بار بود که او را می دیدم. بار اول در خانه یکی از دوستان و این بار به طور تصادفی در قطاری که از فرانکفورت به طرف بن - کلن - اسن و ... می رفت.

نظر دوست مشترک ما در مورد وی این بود:

" مرد مهربان و بی توقع و نازنینی است. و به همین دلیل هم بود که قدمش را همیشه و همه جا گرامی می داشتند."

در قطار به دنبال یک جای مناسب می گشتم که دیدم کسی مرا به نام صدا می زند. سرم را به طرف صدا گشتاندم. او را دیدم که در کنار پنجره در یک چوکی دو نفره که چوکی روبرویش هم خالی بود، نشسته بود. از دیدنش - واقعاً - خوشحال شدم. به طرف چوکی که او روی آن نشسته بود رفتم. به هم سلام و علیک کردیم. با گرمی دستم را فشرد. به طرف چوکی روبرویش اشاره کرد. رو برویش نشستیم. از حال و احوال و از زندگی خودش و از خانمش پرسیدم. جواب معمول: شکر. خوب هستم. شما چطور هستید و ... و ...

کمی بیش از نیم ساعت از هر طرف حرف زد تا رسید به روز هفت و هشت ثور؛ روزی که یکی از پسران جوانش را بردند.

" روز جمعه بود. همه ما - من و زن و دو پسر - در خانه بودیم. نان چاشت را خورده بودیم و پیاله های چای رو بروی ما قرار داشت که دروازه ما را زنگ زدند. همه حیرت کردیم، زیرا در این وقت روز انتظار کسی را نداشتیم. پسر خوردم رفت که دروازه را باز کند. به مجرد باز شدن دروازه پنج مرد مسلح ملبس به لباس کماندونی با دو مرد با لباس شخصی به درون خانه یورش بردند. تا بجنبیم همه بالای سر ما قرار داشتند. بدون این که حرفی بزنند پسر بزرگم را با سرعت، شدت و بی رحمی عجیبی به زمین کوبیدند. به یک چشم به هم زدن به دستانش دست بند زدند. هیچ حرفی نزدند. هر چه داد و فریاد و عذر و زاری کردیم و روی خدا و رسول را پیش کردیم، فایده ای نبخشید. پسر را بردند. تا امروز از وی خبری نشد. در لیست دوازده هزار نفری کشته شدگانی که بعد ها از طرف وزارت داخله به دیوار آن وزارت آویخته شد نام او را نیافتیم. "

دستش را به جیب بغلش نموده و عکسی را از آن بیرون آورد. عکس فامیلی بود؛ خودش و زن و دو فرزندش. زن و فرزندانش هم مانند خودش پاک و مرتب و نظیف و بشاش بودند. لبخند آن ها در عکس خوشی و خوشبختی فامیل این مرد سالخورده را نشان می داد. پسر بزرگش، قراری که از عکس معلوم می شد، در حدود سی و دو سال داشت و پسر کوچکش در اطراف بیست و شش سال بود.

عکس را، درحالی که دستخوش احساسات نسبتاً شدیدی شده بود، و در حالی که هم دستانش می لرزیدند و هم لبانش، دو باره به جیبش کرد و با صدای بسیار شکسته به صحبت ادامه داد:

" رحیم را بردند. دو سال هر قدر تلاش کردیم تا از زنده یا مرده وی اطلاعی به دست بیاوریم نتوانستیم اطلاعی در باره او بدست بیاوریم. این تلاش بیهوده سال ها به ذرایع گوناگونی ادامه یافت تا این که حکومت نجیب سقوط کرد و مجاهدین آمدند. بعضی از دوستان و آشنایان می گفتند که او را کشته اند، ولی قبول کردن این حرف برای ما ممکن نبود. مادرش همیشه انتظار یک معجزه را داشت، اما معجزه در عصر ما کمتر اتفاق می افتد. آره، مجاهدین آمدند. یکی دو روز نفس راحت نکشیده بودیم که جنگ های میان تنظیمی آغاز شد و از آسمان و زمین مرمی و گلوله به شهر و به سر مردم به باریدن آغاز کرد. یکی از این مرمی ها، شب در حالی که همه خوابیده بودیم، به اتاق خواب پسر، تنها پسری که برای ما باقی مانده بود، اصابت کرد و او را در زیر هزار ها من خاک مدفون کرد. جسد پسر من چند روز، تا این که از شدت جنگ ها کمی کاسته شد، در زیر خاک ها ماند.

به مجرد کم شدن جنگ، مردم محل به کمک یکدیگر شتافتند و مرده ها را از زیر خشت و خاک و چوب و در و دیوار و سقف و ارسی بیرون آوردند و چون جرأت بردن مرده ها را به قبرستان ها، بخاطر آغاز دو باره جنگ، نداشتند، بسیاری از مردم مرده های شان را در گوشه های حویلی های شان به امانت به خاک سپردند تا این که به آرامی بعداً آن ها را غرض تدفین به قبرستان های محل ببرند. من هم فرزندم را به کمک چند همدیوار و همسایه و

کوچگی مهربان و همدرد در گوشه حویلی خویش به خاک سپردم. بعد از چندی چون جنگ ها دو باره اوج و شدت گرفت، تصمیم گرفتم که کشور را با زخم یکجا ترک کنم.

حویلی را به یکی از دوستان به گروهی دادم و به او سفارش کردم که در موقع مناسبی جسد کریم را از خاک کنار حویلی بیرون نموده به قبرستان پدری ما دفن کند. امروز در فاتحه ای که در شهر فرانکفورت بود یکی از دوستان را دیدم. او به من گفت که آن دوست به وعده ای که نموده بود عمل کرده و بقایای جسد پسر را به حظیره آبائی تان به خاک سپرده است.

خدا به دشمن سرت نشان ندهد. رفتن دو پسر جوان در پیش چشمانت، دردی از این بزرگتر و جانفرساتر در جهان وجود ندارد."

این را گفت و دستمالش را از جیبش بیرون کرد تا قطره اشکی را که به روی گونه هایش که اینک به سپیدی گونه مردگان می ماند، پاک کند. رویش را به سوی پنجره گشتاند و چند لحظه ای خاموش ماند. شاید نمی خواست که من متوجه لرزیدن لبانش شوم یا اشکی را که در چشمانش حلقه زده بود ببینم. چند دقیقه ای به تپه های پوشیده از برف که به سرعت می آمدند و می رفتند نگاه کرد.

آنوقت بود که من فهمیدم که چرا غم و اندوه همیشه در چشمان این پیرمرد، باوجوی که همیشه می کوشد آن ها را پنهان نگه دارد، موج می زند. چرا همیشه خاموش است. چرا کمتر- یا بهتر است که بگویم - هیچگاه نمی خندد و ... چند لحظه بعد رویش را برگشتاند و گفت:

" دلم امروز بسیار تنگ شده بود. خدا ترا به دادم رساند تا این باری را که سالیان درازی بر قلبم سنگینی می کرد بالاخره از دل بیرون کنم. من نمی خواستم هیچ بنده خدا را با گفتن این داستان غم انگیز متأثر کنم، ولی ... شاید به تمامی موفق نشوم، ولی به هر حال شاید کمی از این بار کاسته شود. خوب، تو نگفتی که زن و اولاد هایت چطور هستند؟

در کمتر از یک ساعت، این سومین بار بود که بر طبق عادت ما افغان ها از حال و احوال من و زن و فرزندانم می پرسید.

چند دقیقه بعد قطار به بن رسید. چیزی نداشت که من کمکش کنم. تا دم در قطار او را همراهی کردم. از هم خدا حافظی کردیم. پائین شد و رفت. چند قدمی از قطار دور نشده بود که دستش را باز هم به همان جیبی که در آن دستمالش را گذاشته بود، کرد.

تا وقتی که از زینه ها بالا رفت و از نظر پنهان شد من به او نگاه می کردم و به درد جانکاه او و هزاران انسان دیگری در سرزمین خود می اندیشیدم که وحشیان انسان نما یکی به نام انسان و یکی به نام خدا برای مردم خلق نموده بودند. وحشیانی که وحشی تران از آن ها امروز همه جنایات آن ها را نادیده می گیرند و به دفاع و حمایت آن ها، چه مرده و چه زنده، می پردازند.

داستان این مرد، داستان یک انسان، داستان یک فامیل، از میان داستان های صد ها هزار انسان و هزاران فامیل، و داستان یک ملت است. چرا چنین شد؟ شاید خواست خدا همین بود ... شاید!